پلیس خانواده

# سرقت از نوع دوم

سعادت نزدیک ۹ صبح بود واصغر شاگرد نمایشگاه اتومبیل که شبها درهمان جا می خوابید تازه درها را بازکرده ، مشغول نظافت بود که آقا ناصر صاحب نمایشگاه وارد شد. اصغر درحالی که با پارچه نمداری شیشه روی میز را تمیز می کرد سلام بلندی داد وبا تعجب پرسید: « صبح بخیر اوستا، سحر خیز شده ای، ان شاءالله که خیراست؟»

آقا ناصر که انگار زیاد حال خوشی نداشت ابروها را درهم کشید وپاسخ داد: صدهزار بار به تو گفتم این کلمه اوستا را به زبان نیاور، بابا این جا نمایشگاه اتومبیل است نه تعمیرگاه، چرا حالیت نمی شه؟!

اصغر که برای روشن کردن سماور به طرف آبدارخانه می رفت زیرلب با خودگفت: خدا بدادمان برسد، مثل اینکه امروز خلق درست و حسابی ندارد.

آقا ناصر درحالی که کتش را ازتن درآورده و روی پشتی صندلی قرار می داد، کلید گاوصندوق را ازجیب آن درآورده و در صندوق آهنی کنار میزش را باز کرد. دسته چک را از داخل آن برداشت و روی میز گذاشت.

بعد روی صندلی نشسته ودرحالی که دسته چک را باز می کرد با صدای بلند گفت: « اصغر، چیزی برای خوردن داری؟» اصغر از آبدارخانه بیرون آمد وپاسخ داد: تا چند دقیقه دیگر چای حاضر می شود، نون و پنیر هم داریم، البته نان دیشب است، اگر دوست داری بروم چند سیخ جیگر هم بگیرم؟

آقا ناصر که مشغول نوشتن چک بود سرش را بالا انداخته وپس از چند دقیقه که چک را نوشت وآن را ازدسته چک جدا کرد پاسخ داد: « نه،همان نان وپنیر را با چای بیاور، باید تا بانک شلوغ نشده بپری بروی این چک را نقد کنی، یک ساعت دیگر قرار است یک بابایی ازطرف آقای حیدری بیاید پول را ببرد.»

اصغر جلو آمده وچک را ازدست ناصرخان گرفته وپرسید: « چقدر است، پول نقد بگیرم؟»

آقا ناصر پاسخ داد: هفت میلیون تومان، سعی کن به جای پول چک پول بگیری، ایران چک اگر شد بهتر است.

اصغر نگاهی به مبلغ چک کرده وپس از تا کردن آن را درجیب پیراهنش گذاشته ودکمه آن را بست، سپس دوباره به داخل آبدارخانه رفت وچند دقیقه بعد با یک سینی که نان وپنیر وچای درآن قرارداشت بیرون آمده وسینی را روی میز گذاشت وگفت: اوستا...!

بیخشید ناصرخان اگر تزلم می کردی بعد ازاینکه چک رانقد می کردم چند سیخ دل وجیگر می گرفتم می آوردم.

ناصر خان چپ چپ به او نگاه کرده وگفت: لازم نکرده ، ما به همین نان وپنیر راضی شدیم ولی مثل اینکه خودت امروز هوس دل و جیگر کرده ای؟ چک را که نقد کردی سریع خودت را برسان نمایشگاه، با چک پولها نروی مغازه جیگرکی! اصغر با نگاهی حق به جانب پاسخ داد: ای والله اوستا...! یعنی من اینقدر نامردم که شما نان وپنیر بخوری ومن بروم دل و جیگر بخورم، توقع نداشتم! آقا ناصر که از شنیدن کلمه «اوستا» آمیزش بالا رفته بود پاسخ داد: مرده شور آن لفظ کلامت، برو هر غلطی می کنی فقط زود برگرد. اصغر که متوجه شد بازهم خراب کرده، درحالی که به سرعت به سمت درنمایشگاه می رفت گفت: روی چشم ناصرخان، هرچه شما شاگردش به تندی و با عصبانیت صحبت کرده بود کمی ناراحت شده وبا خودش اندیشید، وجود اصغر خودش نعمتی برای او محسوب می شد واز آنجایی که اصغر از اقوام دور مادریش مورد اعتماد واطمینان او بود کارهای بانکی و پولی را هم انجام می داد که دراین دوره و زمانه مشکل می شد این وظیفه را به عهده هر کسی گذاشت.

اصغر پس از خروج ازنمایشگاه به سرعت به طرف بانک حرکت کرد . از جلوی مغازه جگرکی که رد می شد اندکی قدمهایش سست شده وبوی جگر روی آتش هوش ازسرش برد ولی نهیبی به خود زده و دوباره به سرعت قدمهایش افزود. به بانک که رسید تعجب کرد، با توجه به اینکه اول وقت اداری بود ولی داخل بانک شلوغ ومردم جلوی باجه ها صف کشیده بودند. با خودش گفت چه خوب شد که جلوی مغازه جگرکی توقف نکردم، با این شلوغی اگر بتوانم به موقع پول را به اوستا برسانم شانس آوردم . سپس نگاهی به مردم درصف انداخته شاید آشنایی را دربین آنها پیدا کرده و بتواند با اجالیوسی وچاق سلامتی ، خودش را درکنار او جا کند، ولی هرچه نگاه کرد کسی را نیافت.

ناچار به انتهای صف رفت و منتظر رسیدن نوبت شد. صف به کندی پیش می رفت ومردم برای اینکه حوصله شان سرنرود غالباً با یکدیگر مشغول صحبت بودند. مرد مسنی که جلو اصغر ایستاده بود برای نفر جلویش تعریف می کرد که: ماه پیش که برای گرفتن حقوق بازنشستگی آمده بود یک بنده خدایی تعدادی چک پول را خورده بود که نقد کند، بیچاره همانطور که بی هوامشغول نوشتن مشخصات پشت چک پولها بود جوانکی آنها را از جلویش قاپید ومثل برق ازبانک خارج و تا آن بنده خدا آمد به خودش بیاید واو را تعقیب کند، پرید پشت یک موتوری که منتظرش بود وبسرعت متواری شدند.

مرد دوم هم پاسخ داد: ازاین اتفاقات دربانکها زیاد می افتد، چندی پیش هم خودم با همین چشمهایم شاهد بودم که پولهای یک مشتری را ازدستش قاپیدند وخودش را هم که دربیرون بانک با آنها درگیر شده بود با چندضربه قمه بطور بی رحمانه ای مجروح کردند، حالا اون بابایی که شما می فرمائید شاس آورده که فقط پولهایش را دزدیدند و به خودش صدمه ای نزدند. مرد مسن با ناراحتی گفت : عجب اوضاعی شده، داخل بانک ها هم امنیت نیست، مردم در بیرون بانک ودرکوچه وخیابان دقت بیشتری می کنند ومراقب پول خود هستند ولی کسی فکر نمی کند که درداخل بانک آنقدر ناامنی باشد که درروز روشن وجلوی چشم این همه مردم، دزدها بریزند و پول مشتری ها را از دستشان بقاپند. من یادم می آید یک زمانی درداخل بانکها مأمور نیروی انتظامی وجوددانت جلوی حالا مثل اینکه از آنها هم خبری نیست؟! مرد دوم پاسخ داد: حدیثش مفصل است، بانک ها از زمانی که خودشان را درمقابل سرقت بیمه کردند دیگر کمتر حاضر می شوند از کلانتری مأمور بخواهند. مرد مسن با تعجب پرسید: یعنی چه ، بنده متوجه نمی شوم، اینها چه ربطی به هم دارند، مرد دوم توضیح داد: مأمورین که ازنیروی انتظامی به بانکها می آمدند چون از روزهای راحت خود به این مأموریت اعزام می شدند، بانک ها باید حق الزحمه آنها را پرداخت می کردند، بنابراین تازمانی که بیمه سرقت نشده بودند به این مأموران و وجود آنها دربانک نیاز داشتندولی حالا که درمقابل سرقت بیمه شده وخسارات خود را ازبیمه دریافت می کنند، دیگر حاضر نیستند ازوجود آنها استفاده کرده وپولی به آنها بدهند واین موضوع باعث شده که مأموری دربانک مستقر نبوده و ساربقان هم که از این موضوع اطلاع یافته اند با گستاخی و جسارت تمام به مردم در داخل بانکها حمله کرده و پول دست آنها را می قاپند. پیرمرد دوباره پرسید: مگر شما نمی فرمایید که بانکها در مقابل سرقت بیمه شده اند، پس حتماً خسارت مشتریانی که پولشان در داخل بانک از دست آنها ربوده می شود پرداخت خواهدشد؟ پیرمرد کرد و گفت: بانک پولهای خودش را بیمه کرده، یعنی پولهایی که آن طرف باجه است ولی پولی که در دست مشتری است شامل بیمه نمی شود. پیرمرد که تعجبش بیشتر شده بود برگشته به اصغر که پشت سرش ایستاده بود نگاهی انداخته وگفت: عجب حکایتی است؟! این وظیفه بانک است که امنیت مشتریانش را در داخل بانک تأمین کند حالا یا با مأمور نیروی انتظامی و یا به وسیله نگهبانان شخصی، مردم چه گناهی کرده اند که باید تاوان پس بدهند! اصغر که هاج وواج به پیرمرد نگاه می کرد از صحبتهایی که شنیده بود ترسی در دلش افتاده و با خودش گفت باید خیلی مراقب باشم که چک پولها را از دستم نقاپند. نگاهش را به مردمی که در داخل بانک بودند دوخت. از چند زن و پیرمرد گذشته چهره بقیه به نظرش مظنون آمد و فکر کرد که هرکدام از اینها ممکن است ناگهان پول یک مشتری را قاپیده و فرار کنند و باز فکر کرد که: واقعاً چه خوب می شد اگر یک مأمور نیروی انتظامی اینجا بود. در همین فکرها غوطه ور بود که به جلوی گیشه رسید، با احتیاط کامل چک را که پشت نویسی کرده بود به دست صندوقدار داد و از او تقاضا نمود که به جای پول نقد، ایران چک به او بدهد. کارمند بانک فرمی را به او داده و خواست که آن را پر کند. اصغر پس از پر کردن فرم، آن را به صندوق دار داده و منتظر شد که چک پول ها را تحویل بگیرد. چند دقیقه بعد کارمند بانک او را صدا کرد و ۷۰ عدد چک پول به اصغر داد وگفت: اصغر با وحشت و در حالی که کاملاً مراقب اطراف خود بود چک پولها را با عجله برداشت، آنها را دسته کرده و در جیب گذاشت . مرد جوانی که در گوشه بانک مشغول نوشتن و پر کردن فرمی بود و مشتریها را زیرنظر داشت با دیدن این همه چک پول که تحویل اصغر شد گذاشته بود با تردید و احتیاط از کنار مردم گذشته و بسرعت از در بانک خارج شد. در خارج از بانک نفسی براحتی کشید و با خود گفت: «خدا را شکر بخیر گذشت».

مرد جوانی که در بانک مراقب اصغر بود، به دنبال او از بانک خارج شده و به اتومبیلی که سه نفر مرد در آن نشسته بودند با سر اشاره ای کرده و اصغر را به آنها نشان داد. سپس دستش را چندبار در جیب شلوارش کرده و بیرون آورد و با این علامت به دوستانش اطلاع داد که پولها در گماد جیب شکار مورد نظر است. اتومبیل موردنظر به آهستگی شروع به حرکت کرده و اصغر را که در پیاده رو مشغول رفتن به سمت نمایشگاه بود تعقیب کرد. اندکی جلوتر اتومبیل ازروی پل گذشته و درپیاده رو درست جلوی اصغر توقف کرد. دو نفر از مردها به سرعت از اتومبیل پیاده شده و اصغر را در میان گرفتند. یکی از مردها، کارت شناسایی را از جیب خود درآورده و به اصغر گفت: ما مأمور نیروی انتظامی هستیم و به شما مشکوک شده ایم، به نظر ما شما شبیه یکی از سارقان سابقه دار هستید که اخیراً از زندان فرار کرده، آیا کارت شناسایی یا گواهینامه همراه داری؟ اصغر که از بدحادثه وحشت زده شده و یکه ای خورده بود پس از اینکه آنها خودشان را مأمور معرفی کردند قدری احساس آرامش کرده و پاسخ داد: ای بابا، سرکار، نزدیک بود سنکوب کنم، اشتباه گرفته اید، من شاگرد نمایشگاه اتومبیلی هستم که یک چهارراه بالاتر است! مرد دوم سؤال کرد: کدام نمایشگاه؟ و اصغر با دست به سمت بالای خیابان و نمایشگاه اشاره کرد. مرد دوباره پرسید: صاحب نمایشگاه تأیید می کند که تو را می شناسد.

اصغر پاسخ داد: بله سرکار، ناصرخان مدیر نمایشگاه از اقوام بنده است و من چندسالی است که پیش او کار می کنم. یکی از مردها گفت: بیسارخوب، اگر این ناصرخانی که تو می گویی، تورا شناسایی وتأیید کند معلوم می شود ما اشتباه کرده ایم، حالا بیر سوار ماشین شو تا به نمایشگاه برویم اصغر توضیح داد که سرکار، نمایشگاه همین نزدیکی است، نیازی به ماشین سوار شدن نداره، اگر اجازه بفرمایید من از جلو رفته و شما هم با اتومبیل دنبالم تشریف بیاورید. مرد به تندی پاسخ داد: خودت را لوس نکن، نکند می خواهی فرار کنی، هان، زودسوار ماشین بشو. اصغر ناچار در حالی که یکی از مردها بازوی او را گرفته بود سوار ماشین شده و در میان دو مرد در صندلی عقب نشست به محض اینکه اتومبیل حرکت کرد یکی از مردها که قوی تر بود دستش را پشت سراصغر گذاشت و با فشار سر او را خم کرده ومرد دیگری هم چاقویی را از جیب درآورده و نوک آن را روی گردن او گذاشته و تهدید کرد که اگر کوچکترین سروصدا یا تقلایی کند، چاقو درگردنش فرو خواهدرفت. اصغر که گیج و مبهوت شده و نمی دانست چرا آنها این کار را انجام می دهند زمانی توانست برافکارش مسلط شود و حدس بزند که ممکن است اینها اصلاً مأمور نباشند که اتومبیل راه خارج از شهر را در پیش گرفته بود. اصغر که همچون گنجشکی در دست دو مرد قوی هیکل گرفتار شده بود، شروع به التماس کرد و از آنها خواست که اورا آزاد کنند. ولی به جای هر پاسخی چند مشت محکم به سرش زده شد. تمام دلخوشی اصغر این بود که شاید آنها اتفاقی او را سوار کرده و اطلاعی از چک پولهای همراهش ندارند، اما زمانی که اتومبیل در جاده ای فرعی و دورافتاده توقف کرد ویکی از مردها کیسه ای روی سر او کشیده و سپس شروع به بازرسی جیب هایش کرد و چک پولها را بیرون آورد، دیگر تنها آرزویش این بود که سالم از دست آنها نجات یابد.

دقایقی بعد سارقان پس از بستن دست و پاهای اصغر او را در بیابان رها کرده و خود با چک پولها متواری شدند.

**سپس شروع به توضیح ماجرا کرد**

ـ برای گرفتن پول از بانک چنانچه مبلغ آن زیاد است، هیچگاه به تنهایی اقدام نکرده و سعی شود حداقل یک نفر از اقوام یا آشنایان شما را همراهی کنند.

ـ چنانچه برای زیاد یاوسایل قیمتی همراه دارید از سوار شدن به اتومبیل افرادی که به زور قصد سوارکردن شما را دارند خودداری کرده و از مردم یا عابران درخواست کمک کنید.

ـ در برخورد با افراد لباس شخصی که خود را مأمور معرفی می کنند، انجام خواسته های آنان را منوط به حضور گشتی های کلانتری کنید.

سرهنگ دانا

## معمای پلیسی شماره ۴۲

# پدر سالار

مرد کولرساز وقتی در پشت بام خانه ویلایی را باز کرد وزیر نور آفتاب با مالیدن چشمانش پا روی پشت بام گذاشت در ۵متری خودش جسد مرد جوانی را دید که غرق در خون بود.

باورکردنی نبود، صاحبخانه با شنیدن فریاد تعمیرکار کولر خود را به پشت بام رساند و با دیدن صحنه دلخراشی که در آن مردهمسایه جان خود را از دست داده بود گوشی موبایل را از کاورش درآورد و به پلیس زنگ زد.

ساعت ۳ظهر بود که موبایل بازپرس شمس زنگ خورد، ستوان حمیدی از مرکز پیام جنایی پشت خط بود، او گفت که مردی جوان خودکشی کرده است و با انداختن خود از پنجره خانه اش در طبقه دهم ساختمانی روی پشت بام یک ویلای دوطبقه افتاده و جان باخته است.

این حادثه در زعفرانیه رخ داده بود، بازپرس خیلی سریع از مسیر خانه اش به سمت محل مرگ مرد جوان به حرکت افتاد و هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که جلوی خانه ویلایی از خودروهای پیاده شد.

جمعیت زیادی جلوی خانه ویلایی جمع شده بودند و جز مأموران کلانتری هیچ پلیس دیگری آنجا نبود و هنوز پزشک جنایی و مأموران ویژه بررسی صحنه جرم به محل حادثه نرسیده بودند.

بازپرس با راهنمایی سرهنگ ایمانی از پله ها بالا رفت . وقتی پا در پشت بام گذاشت ابتدا مرد کولرساز را دید که در حال نوشیدن آب قند است و ظاهری پریشان دارد، رنگ به چهره نداشت و لبانش سفیدشده بود.

در سمت در ورودی به پشت بام ، حدود ۱۰متری دیوارهای یک برج ۱۲ طبقه که در همسایگی خانه ویلایی بود جسدمرد جوانی روی زمین افتاده بود، بازپرس وقتی بالای سر جسد ایستاد با دیدن لختگی بدن های اطراف جسد پی بردکه ساعتها از این حادثه گذشته است.

مرد جوان کفشهای سیاهرنگ و واکس زده ای داشت، کت و شلواری بسیار شیک پوشیده بود و با وجود خون آلود بودن چهره اش مشخص بود که بسیار آراسته بوده است، جسد در حالی که رو به شکم بود دیده می شد وشکستگی استخوان ها از نوع افتادن آن نشان می داد که مرد جوان بلافاصله بعد از برخورد با پشت بام خانه ویلایی جان باخته است.

در امتداد محل سقوط، بازپرس سرش را بالا کرد و به برج خیره شد پنجره طبقه دهم باز بود و پرده قرمز رنگی از آن بیرون زده بود و حالت پرده به نوعی بود که بازپرس پی برد کولر آن واحد روشن است و فشار باد باعث شده است تاپرده با بازبودن پنجره از آن خارج شده باشد.

مأموران تشخیص هویت به محل حادثه رسیده بودند و در حال بررسی جسد بودند، وقتی جسد برگردانده شد بازپرس با دیدن ساعت مچی مرد جوان که شباهت زیادی به ساعت خودش داشت سمت جسد رفت، ساعت مچی با اصابت به کف پشت بام شکسته بود و عقربه ها روی ساعت ۹ و ۵۰ دقیقه از حرکت ایستاده بودند.

بازپرس شمس سری تکان داد و با یادآوری خاطره برادرش که در سفر به سوئیس برای او ساعت مچی هدیه بود از اینکه هفته هاست نتوانسته سر خاک اوبرود ناراحت شد بعد به سمت ستوان حمیدی برگشت و از او آخرین اطلاعات را پرسید.

ستوان گزارش کاملی تهیه کرده بود، او گفت که صاحب جسد یک مهندس ۲۹ ساله با نام بازپرس آن را در قفل کرد و پس از سه بار چرخاندن آن وقتی قفل باز شد دستگیره را به سمت پایین فشرد و کناری ایستاد تا بازپرس داخل برود، این کلید که آن را «آذر» معرفی کرده بود تصور می کرد که «آرش» مرتکب قتل شده است و مدام می گفت که مهندس مرد مهربانی بود و آزارش به یک مورچه نیز نرسیده است.

بازپرس داخل خانه شد، ابتدا در ورودی را چک کرد هیچ شکستگی ای روی آن وجود نداشت و کلیدی نیز روی آن نبود، فرش های کرم رنگ بسیار زیبا با سلیقه منحصر به فردی کف آتاقها دیده می شد، نورپردازی ها و رنگ دیوارها یک فضای شاعرانه را به وجود آورده بود که از یک مرد تنها بعید به نظر می رسید چنین سلیقه ای داشته باشد.

یک کمد کشویی در گوشه اتاق خواب که در سمت چپ پذیرایی بود دیده می شد، وقتی در آن را باز کرد بیش از ۲۰ کت و شلوار گرانقیمت و چندین جفت کفش تمیز را داخل آن دید بعد به هال پذیرایی بازگشت، پنجره باز بود و همانطور که تصور کرده بود کولر روشن مانده بود.

در خانه هیچ به هم ریختگی وجود نداشت، بازپرس از پنجره به پایین نگاه کرد جسد «آرش» در جایی بود که اگر از پنجره به بیرون می پرید به احتمال زیاد به همانجا سقوط می کرد و مورد خاصی وجود نداشت.

رو به «آذر» کرد این زن مدام از مهندس تعریف می کرد از وسواس او در تمیزی و اینکه پسر سالمی است، وقتی از زبان بازپرس شنید که «آرش» دیگر «آرش» با هم ازدواج کنیم.»

او کلید خانه را در اختیار داشت به درخواست بازپرس آن را در قفل کرد وپس از سه بار چرخاندن آن وقتی قفل باز شد دستگیره را به سمت پایین فشرد و کناری ایستاد تا بازپرس داخل برود، این کلید که «آرش» معرفی کرده بود تصور می کرد که «آرش» مرتکب قتل شده است و مدام می گفت که مهندس مرد مهربانی بود و آزارش به یک مورچه نیز نرسیده است.

بازپرس داخل خانه شد، ابتدا در ورودی را چک کرد هیچ شکستگی ای روی آن وجود نداشت و کلیدی نیز روی آن نبود، فرش های کرم رنگ بسیار زیبا با سلیقه منحصر به فردی کف آتاقها دیده می شد، نورپردازی ها و رنگ دیوارها یک فضای شاعرانه را به وجود آورده بود که از یک مرد تنها بعید به نظر می رسید چنین سلیقه ای داشته باشد.

یک کمد کشویی در گوشه اتاق خواب که در سمت چپ پذیرایی بود دیده می شد، وقتی در آن را باز کرد بیش از ۲۰ کت و شلوار گرانقیمت و چندین جفت کفش تمیز را داخل آن دید بعد به هال پذیرایی بازگشت، پنجره باز بود و همانطور که تصور کرده بود کولر روشن مانده بود.

در خانه هیچ به هم ریختگی وجود نداشت، بازپرس از پنجره به پایین نگاه کرد جسد «آرش» در جایی بود که اگر از پنجره به بیرون می پرید به احتمال زیاد به همانجا سقوط می کرد و مورد خاصی وجود نداشت.

رو به «آذر» کرد این زن مدام از مهندس تعریف می کرد از وسواس او در تمیزی و اینکه پسر سالمی است، وقتی از زبان بازپرس شنید که «آرش» دیگر زنده نیست وخودکشی کرده است خش کرد و بی هوش رویِ مبل افتاد.

**جند بار به این خانه آمده ای؟**

● خیلی کم به اینجا می آیم، بیشتر وقتی مهندس در شرکت است برای مرتب کردن خانه به اینجا می آیم، «آرش» خیلی تمیز و مرتب زندگی می کرد من نیز باب میل او خانه اش را تمیز می کردم با وجود اینکه کلید یدکی داشتم اگر به من اجازه نمی داد وارد خانه اش نمی شدم خودتان شاهد بودید که من می خواستم ساختمان را ترک کنم و به درخواست شما در را باز کردم.

**آخرین بار کی آرش را دیدی؟**

● صبح به شرکت رفته بودم دیدم خبری از «آرش» نیست، ساعت حدود ۸ و ۳۰ دقیقه صبح بود به خانه اش زنگ زدم، گوشی را جواب نداد مجبور شدم موبایلش را بگیرم او وقتی پشت خط صدایم را شنید گفت که پدرش میهمان او است و خواست بعداً زنگ بزنم.

از ساعت ۱۲ به بعد هرچه تماس گرفتم موبایل خاموش بود، نگرانش شدم مقداری تحمل کردم احساس بدی داشتم، می خواستم وقتی اینجا می آیم پدرش نباشد تا اینکه بعدازظهر شد، تحمل نداشتم خودم به اینجا آمدم، در کوچه شنیدم که مردی خودکشی کرده است اما باورم نمی شد که «آرش» چنین کاری بکند،حداقل قبلش یک زنگ به من می زد حتماً منصرفش می کردم حاضر بودم از زندگی اش بیرون بروم اما او زنده بماند.

**تصور می کنی خودکشی اش به مخالفت پدر او با ازدواج شما ربط داشته باشد؟**

● بعید نیست، پدرش مرد سالار بود و خیلی مهندس اصرار داشت با من عروسی کند من نیز پذیرفته بودم.

**جند بار به این خانه آمده ای؟**

● خیلی کم به اینجا می آیم، بیشتر وقتی مهندس در شرکت است برای مرتب کردن خانه به اینجا می آیم، «آرش» خیلی تمیز و مرتب زندگی می کرد من نیز باب میل او خانه اش را تمیز می کردم با وجود اینکه کلید یدکی داشتم اگر به من اجازه نمی داد وارد خانه اش نمی شدم خودتان شاهد بودید که من می خواستم ساختمان را ترک کنم و به درخواست شما در را باز کردم.

**آخرین بار کی آرش را دیدی؟**

● صبح به شرکت رفته بودم دیدم خبری از «آرش» نیست، ساعت حدود ۸ و ۳۰ دقیقه صبح بود به خانه اش زنگ زدم، گوشی را جواب نداد مجبور شدم موبایلش را بگیرم او وقتی پشت خط صدایم را شنید گفت که پدرش میهمان او است و خواست بعداً زنگ بزنم.

از ساعت ۱۲ به بعد هرچه تماس گرفتم موبایل خاموش بود، نگرانش شدم مقداری تحمل کردم احساس بدی داشتم، می خواستم وقتی اینجا می آیم پدرش نباشد تا اینکه بعدازظهر شد، تحمل نداشتم خودم به اینجا آمدم، در کوچه شنیدم که مردی خودکشی کرده است اما باورم نمی شد که «آرش» چنین کاری بکند،حداقل قبلش یک زنگ به من می زد حتماً منصرفش می کردم حاضر بودم از زندگی اش بیرون بروم اما او زنده بماند.

**تصور می کنی خودکشی اش به مخالفت پدر او با ازدواج شما ربط داشته باشد؟**

● بعید نیست، پدرش مرد سالار بود و خیلی مهندس اصرار داشت با من عروسی کند من نیز پذیرفته بودم.

**جند بار به این خانه آمده ای؟**

● خیلی کم به اینجا می آیم، بیشتر وقتی مهندس در شرکت است برای مرتب کردن خانه به اینجا می آیم، «آرش» خیلی تمیز و مرتب زندگی می کرد من نیز باب میل او خانه اش را تمیز می کردم با وجود اینکه کلید یدکی داشتم اگر به من اجازه نمی داد وارد خانه اش نمی شدم خودتان شاهد بودید که من می خواستم ساختمان را ترک کنم و به درخواست شما در را باز کردم.

**آخرین بار کی آرش را دیدی؟**

● صبح به شرکت رفته بودم دیدم خبری از «آرش» نیست، ساعت حدود ۸ و ۳۰ دقیقه صبح بود به خانه اش زنگ زدم، گوشی را جواب نداد مجبور شدم موبایلش را بگیرم او وقتی پشت خط صدایم را شنید گفت که پدرش میهمان او است و خواست بعداً زنگ بزنم.

از ساعت ۱۲ به بعد هرچه تماس گرفتم موبایل خاموش بود، نگرانش شدم مقداری تحمل کردم احساس بدی داشتم، می خواستم وقتی اینجا می آیم پدرش نباشد تا اینکه بعدازظهر شد، تحمل نداشتم خودم به اینجا آمدم، در کوچه شنیدم که مردی خودکشی کرده است اما باورم نمی شد که «آرش» چنین کاری بکند،حداقل قبلش یک زنگ به من می زد حتماً منصرفش می کردم حاضر بودم از زندگی اش بیرون بروم اما او زنده بماند.

**تصور می کنی خودکشی اش به مخالفت پدر او با ازدواج شما ربط داشته باشد؟**

● بعید نیست، پدرش مرد سالار بود و خیلی

## برنده معمای پلیسی شماره ۳۹ ـ عروسک مو طلایی

✓ پاسخ معمای پلیسی شماره ۳۹

### عروسک موطلایی

**دلیل یک: دختر «هایده» به بازپرس گفت که مادرش احتیاط می کرد همیشه نگران بود و سفارش می کرد هروقت سوار خودروی درسنتی می شوی در صندلی عقب بنشین درحالی که استاد موسیقی به بازپرس گفت که «هایده» در کنار راننده بیاید مسافرکش نشست که نمی توانست با خصوصیات مقتول مطابقت داشته باشد.**

**دلیل دوم: در گزارش اولیه گفشدن «هایده» آمده بود که شوهرش در کلانتری گفته است ساعت ۸ شب به دفتر کلاس موسیقی زنگ زده است و استاد موسیقی ادعا کرده که «هایده» ۴۵ دقیقه پیش دفترش را ترک کرده است.**

**این درحالی بود که استاد موسیقی ادعا کرد ساعت ۷ و ۱۵ دقیقه عصر همزمان با «هایده» دفتر کارش را ترک کرده است یعنی در آنجا حضور نداشته که نشان می دهد پنهان کاری می کند و کاسه ای زیر نیم کاسه است.**

مانی نوابی از تهران به قید قرعه برنده جایزه ویژه معمای پلیسی شماره ۳۹ شده است که برای دریافت جایزه اش بایستی با گروه حوادث روزنامه ایران تماس بگیرد.

این عزیزان نیز در قرعه کشی شرکت داده شده اند:

میترا رنجی، محمد نادری، کامل پورعزیز، سیدجعفر خلقی، امیرحسین جهان نورآرا، ژیلا عبدالهی قراولی، فرشاد شایگاه پناه، افسانه طباطبایی مدنی، فاطمه صونچهری، رامین مرزآبادی، کیومرث بروشان، محمد علیزاده، حمید فلکیان، فاطمه زندی، رؤیا فقیهیان، مهرداد هدایی، دهقان نیری، محسن جوهرزاده، مرتضی حق بین، فاطمه قمشی، شاپور شیره ناصری، سیدمحمد حسینی معتمدی، کبری صادقی، مهشید خواساریان، یداالله بنیادی، الهام آذرنیوشه، شاهین مکشین فر، اکرم مهربان، فیروزه خدابخشی، شیرین حاجی علی، محمد رضاحسینی، آرش علی اکبری، غلامحسین نوری مطلق، علی دورانی، حسین دورانی، امیرالله دورانی، نرگس محمدی، نتول دورانی، بی بی منظرنظام، مجید خانمردی، سعید زیارانی، محمد نوری مطلق، مجید امیدواری، مهنوش پارسه، سیدمنصور موسوی احمدی، رخساره بروجی، داود جوان نشان، علی اکبر منصوری، مهدی منصوری، علی اصغر منصوری، رسول منصوری، رضا بختیاری نیا، میترا ربیعی، حیدرعلی ربیعی، زهره ناظرین، سعید تکلو، مرتضی باقری، سمانه مالمیری، منیژه تکلیف، مریم السادات مقدم میری، سیدرضا مقدم میری، زینب اسلامی، علی اسدیان، شوکت نریمانی، سمانه بنیادی، بهاره محبت خو، سمیرا اعرابی، پریاد دل شب، شکیب دل شب، بهمن دل شب، سهیلا اعرابی، پریوش حاکمی زاده، آزاده محبت خو، محمدرضا عبدالهی، سیامک نجمی، کسری نجمی، شیئم جاسم معشوری، بهار دیانک شوری، بهناز دیانک شوری، آرش دیانک شوری، علیرضا صحرانورد، آزاده دیانک شوری، افشین دیانک شوری، محمدعلی دیانک شوری، شهین آقاکشیلو، افسانه دیانک شوری، سپهر ابراهیمی، حمیدرضا ابراهیمی، حمیدرضا چاووشی، ندا نوری نژاد، ابراهیم آقایرانی، نگار قاضی، مرضیه دارایی، مهدی هنرمندی، مهدی عبادی، خدیجه مهربان، نیما نوابی و حمید نوابی.

این دوستان پاسخ های نزدیک ارائه داده بودند:

مجتبی محمدزاده، امین والی زاده، احمدرضا خلیل پور، حمیدرضا تقیان مفرد، محمود زعفران لو، اسماعیل اسفندیاری، افسانه امین زاده، محمدرضا شریفی، شیرین کشاورزی راد، امیررضا زعفرانلو، رحمت الله سهرابی، علیرضا حاجیانی، عبدالکریم اونق، کاوه طلائی دستجردی، فاطمه میر، علی جواهری فر، علی میرزاآقاجانی، افشین طهماسبی زاده، حمیدرضا ایوبی، مهدی اعظمیان، اشکان کریمی، داود عبدی، محمد نژادکانی، الهام محمدی، جواد رئوفی، حسن ستاری وحید، شروین ثنایی، مهران رهرحقیقت، محمدرضا بیات، شایان ثنایی، قدرت الله ثنایی، فریبا محمدی آرش، مریم دشتبان، علی حافظی راده، احمد نظردخت، شهرام خرمن دار، حمید پهلوی خواه، زهرا میرحسینی، منظر مشهدی، محمدحسین قدیم خانی، شیرود بخشی، ابوالفضل عسگری، ابوالفضل بهمنی، رمضانعلی سکوتی، عطیه زند، اسفندیار خورشیدی، معصومه زیبا چهره.